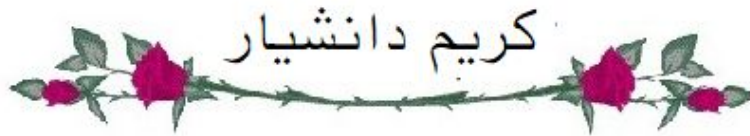


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



اوحدی مراغه‌ای



رکن‌الدین اوحدی مراغه‌ای (673-738 قمری) عارف و شاعر پارسی‌گوی ایرانی و معاصر ایلخان مغول سلطان ابوسعید است. او در شهرستان مراغه زاده شد و آرامگاه وی نیز در همان شهر است. پدرش از اهالی اصفهان بود و خود او نیز مدتی در اصفهان اقامت داشت و به همین دلیل نامش اوحدی اصفهانی نیز ذکر شده است. در حال حاضر یک موزه دائمی در مقبره‌ی اوحدی در مراغه دایر می‌باشد.

منتخبی از غزلیات اوحدی مراغه‌ای

ماییم و سرکویی، پر فتنه‌ی ناپیدا
 آسوده درو والا، آهسته درو شیدا
 در وی سر سرجویان گردان شده از گردن
 در وی دل جانبازان تنها شده از تنها
 بر لاله‌ی بستانش مجنون شده صد لیلی
 بر ماه شبستانش وامق شده صد عذرا
 خوانیست درین خانه، گسترده به خون دل
 لوزینه‌ی او وحشت، پالوده‌ی او سودا
 با نقد خریدارش آینده خه از رفته
 با نسیه‌ی بازارش امروز پس از فردا
 گر کوی مغانست این؟ چندین چه فغانست این؟
 زین چند و چرا بگذر، تا فرد شوی یکتا
 رسوایی فرق خود در فوطه‌ی زرق خود
 کم‌پوش، که خواهد شد پوشیده‌ی ما رسوا
 گر زانکه ندانستی، برخیز و طلب می‌کن
 ور زانکه بدانستی، این راز مکن پیدا
 ای اوحدی، ار دریا گردی، مکن این شورش
 زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

سلام علیک، ای نسیم صبا
 به لطف از کجا می‌رسی؟ مرحبا
 نشانی ز بلقیس، اگر کرده‌ای
 چو مرغ سلیمان گذر بر سبا
 نسیمی بیاور ز پیراهنش
 که شد پیرهن بر وجودم قبا
 اگر یابم از بوی زلفش خبر
 نیابد وجودم گزند از وبا
 به نزدیک آن دلربا گفتنیست
 که ما را کدر کرد سیل از ربا
 ز دردش ببین این سرشک چو لعل
 روانم برین روی چون کهربا
 همین حاصلست اوحد رازی عشق
 که خونم هدر کرد و مالم هبا

گر تو طالب عشقی، غم دمادمست اینجا

ور نشانه می‌پرسی، رشته سر گمست اینجا
 چون درین مقام آیی گوش کن که: در راهت
 ز آب چشم مظلومان چاه زمزمست اینجا
 چیست جرم ما؟ گویی کز حریف ناهمتا
 هر کجا که بنشیننی گو کژدمست اینجا
 جو فروش مفتی را از نماز و از روزه
 رنگ چهره‌ی کاهی بهر گندمست اینجا
 گر حریف مایی تو، ما و کنج می‌خانه
 ور زعشق می‌پرسی، عشق در خمست اینجا
 چونکه بنده فرمانی، پیش حاکم مطلق
 سربنه، که هر ساعت صدتحمست اینجا
 همچو دیو بگریزی، چون زمردت پرسم
 گر تو مردمی، بالله، خود چه مردمست اینجا
 هم بسوزدت روزی، گرچه نیک خامی تو
 کین تنور چون پر شد سنگ هیزمست اینجا
 اوحدی، ترا از چه نان نمی‌فروشد کس؟
 گرنه نام بوبکری با تو در قمت اینجا

قراری چون ندارد جانم اینجا
 دل خود را چه می‌رنجانم اینجا؟

سر عاشق کله‌داری نداند
 بنه کفشی، که من مهمانم اینجا
 مرا گفتی: کز آنجا آگهی چیست؟
 چه می‌پرسی، که من حیرانم اینجا
 نه او پنهان شد از چشمم، که من نیز
 ز چشم مدعی پنهانم اینجا
 اگر بتوان حدیثی گوی از آن روی
 که من بی‌روی او نتوانم اینجا
 نگارینی که سرگرداند از من
 نگردانی، که سرگردانم اینجا
 مرا با دوست پیمانی قدیمست
 بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
 ز زلفش برد ما غم هست بویی
 چنین زنده به بوی آنم اینجا
 به درد اوحدی دلشاد گشتم
 که آن لب می‌کند درمانم اینجا

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا
 سر من بر آستان سر کوی یار بادا
 دلش ارچه با دل من به وفا یکی نگردهد

به رخس تعلق من، نه یکی، هزار بادا
 چو رضای او در آنست که دردمند باشم
 غم و درد او نصیب من دردخوار بادا
 ز ملامت رقیبان نکند گذار بر من
 که بت من از رقیبان به منش گذار بادا
 سخن کنار پر خون که مرست هم بگویم
 به میان لاغر او، که درین کنار بادا
 چو باختیار کردم دل و جان فدای آن رخ
 گر ازو کنم جدایی نه باختیار بادا
 به من، ای صبا، نسیمی ز بهار دولت او
 برسان، که سال و ماهت همه نو بهار بادا
 چه کند مرا رقیبش همه سال دور از آن رخ؟
 که چو من بدرد دوری همه ساله زار بادا
 لب او چو باز پرسد دل عاشقان خود را
 دل ریش اوحدی نیز در آن شمار بادا

چگونه دل نسپارم به صورت تو، نگارا؟
 که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
 چه بر خورند ز بالای نازک تو؟ ندانم

جماعتی که تحمل نمی‌کنند بلا را
 نه رسم ماست بریدن ز دوستان قدیمی
 دین دیار ندانم که رسم چیست شما را
 مرا که روی تو بینم به جاه و مال چه حاجت؟
 کسی که روی تو بیند به از خزینه‌ی دارا
 شبی به روز بگیرم کمند زلفت و گویم :
 بیار بوسه، که امروز نیست روز مدارا
 جراحت دل عاشق دواپذیر نباشد
 چو درد دوست بیامد چه می‌کنیم دوا را؟
 صبور باش درین غصه، اوحدی، که صبوران
 سخن ز خار برون آورند و سیم ز خارا

درد سری می‌دهیم باد صبا را
 تا برساند به دوست قصه‌ی ما را

برسر کویش گذر کند به تانی
 با لب لعلش سخن کند به مدارا
 پیرهن ما قبا کند به نسیمش
 برکند از ما دگر به مژده قبا را
 مرهم این ریش کرد نیست، که عمری
 سینه سپر بوده‌ایم زخم بلا را
 دنیی و دین کرده‌ایم در سر کارش
 گردن و سر می‌نهیم تیغ و قفا را
 ای بت نامهربان، بیا و بیاموز
 از سخن من حدیث مهر و وفا را
 پای چنین سرزنش‌ها چو نداری
 دست مزن عاشقان بی سرو پارا
 عیب زبونی نه لایقست، گر از خود
 دفع ندانست کرد تیغ قضا را
 اوحدی، از من بدار دست ملامت
 من چه کنم؟ کین ارادتست خدا را

در چرخ کن چو عیسی زین جا رخ طلب را
 و آنجا درست گردان پیوند ابن و اب را

گویا شود پیایی با دل مسیح جانت
 چون مریم ار ببندی روزی دو کام و لب را
 با چشم تو چو گردی رطل اللسان به یادش
 از چوب خشک برخود ریزان کنی رطب را
 خواهی که جاودانت باشد تصرف اینجا
 از خویشتن جدا دار این شهوت و غضب را
 داری دلی چو کعبه و ز جهل و از ضلالت
 در کعبه می‌گذاری بوجهل و بولهب را
 ای تن، چو دل به خوبان دادی و من نگفتم
 بر ماهتاب خواهی افکند این قصب را
 دل رای حقه بازی زد بر دهان تنگش
 ما عرضه بر که داریم این عشق بوالعجب را؟
 گفتم: مگر به پایان آید شب فراقش
 در شهر عاشقان خود پایان نبود شب را
 ای اوحدی، چو رویش دیدی بلا همی‌کش
 چون انگبین تو خوردی تاوان نبود تب را

مبارک روز بود امروز، یارا
 که دیدار تو روزی گشت ما را
 من آن دوزخ دلم، یارب، که دیدم

به چشم خود بهشت آشکارا
 نه مهرست این، که داغ دولتست این
 که بر دل بر ز دست این بی‌نوا را
 ز یک نا گه چه گنج دولتست این؟
 که در دست اوفتاد این بی‌نوا را
 درین حالت که من روی تو دیدم
 عنایت‌هاست با حالم خدا را
 هم آه آتشینم کارگر بود
 که شد نرم آن دل چون سنگ خارا
 مرا تشریف یک پرسیدنت به
 ز تخت کیقباد و تاج دارا
 بکش زود اوحدی را، پس جدا شو
 که بی‌رویت نمی‌خواهد بقا را

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را؟
 ای در جهان غریب، مسوز این غریب را
 دورم همی کنند ادیبان ز پیش تو

ای حورزاده، عشق بیاموز ادیب را
 روی تو گر ز دور ببیند خطیب شهر
 دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
 ترسا گر آن دو زلف چو زنار بنگرد
 در حال همچو عود بسوزد صلیب را
 ما دوست را به دنیی و عقبی نمی‌دهیم
 زنه‌ار! کس چگونه فروشد حبیب را
 از من مدار چشم خموشی، که وقت گل
 مشکل کسی خموش کند عندلیب را
 هم‌رنگ اوحدی شود اندر جهان به عشق
 هر کس که او نگه کند این رنگ و طیب را

چون ندیدم خبری زین دل رنجور ترا
 در سپردم به خدا، ای ز خدا دور، ترا
 شاد نابوده ز وصل تو من و نابوده
 توجفا کرده و من داشته معذور ترا

صورت پاک ترا از نظر پاک مپوش
 که به جز دیده‌ی پاکان ندهد نور ترا
 گرز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت
 سر مویی نفروشد به صد حور ترا
 ای که رنجی نکشیدی و ندیدی ستمی
 چه غم از حال ستم‌دیده‌ی رنجور ترا؟
 تو که چون من ننشستی به غمی روز دراز
 سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا
 اوحدی را ز نظر دور مدار، ای دل و جان
 که دلارام ترا دارد و منظور ترا

من چه گویم جفا و جنگ ترا؟
 جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟
 ز دل و جان نشانه ساخته‌ام
 ناوک چشم شوخ سنگ ترا
 ای نوازش کم و بهانه فراخ

لب لعل و دهان تنگ ترا
 صلح را خود ببین که ما چه کنیم؟
 که به جان می‌خریم جنگ ترا
 دل بدزدی و زود بگریزی
 ما بدانسته‌ایم ننگ ترا
 رنگ خوبان ز لوح فکر بشست
 اوحدی، تا بدید رنگ

دلبر، در دل سخت تو وفا نیست چرا؟
 کافران را دل نرمست و ترا نیست چرا؟
 بر درت سگ وطنی دارد و ما را نه، که چه؟
 به سگانت نظری هست و بمانیست چرا؟
 هر که قتلی بکند کشته بهایی بدهد

تو مرا کشتی و امید بها نیست چرا؟
 خون من ریزی و چشم تو روا می‌دارد
 بوسه‌ای خواهم و گویی که: روانیست، چرا؟
 شهریان را به غریبان نظری باشد و من
 دیدم این قاعده در شهر شما نیست، چرا؟
 من و زلف تو قرینیم به سرگردانی
 من ز تو دورم و او از تو جدا نیست چرا؟
 دیگران را همه نزدیک تو را هست و قبول
 اوحدی را ز میان راه وفا نیست چرا؟

باز کی بینم رخ آن ماه مهر افروز را؟
 گل رخ سیمین بر دل دزد عاشق سوز را؟
 دولت پیروز اگر بنشاندش بار دگر
 در بر من، شکر گویم دولت پیروز را
 گر رسیدم از لبش روزی به کام دل، رواست
 زانکه شبها از خدا می‌خواستم این روز را

همچو فرهاد از غمش روزی به صحراها روم
تا ببینند این جوانان عشق پیرآموز را
روز وصل از غمزه‌ی او جان سرگردان من
چون تحمل کرد چندان ناوک دلدوز را؟
با وصال او دلم را نیست پروای بهشت
در چنان عیدی کسی یاد آورد نوروز را؟
دوش می‌آمد سوار از دور و من نزدیک بود
کز سرشادی ببوسم پای اسب بوز را
مدعی را دل ببرد از چشم مست شیرگیر
هر که باشد شیرگیر آسان بگیرد یوز را
اوحدی، گر قبله‌ی اقبال خواهی سجده کن
آفتاب روی آن شمع جهان افروز را

مطرب، چو بر سماع تو کردیم گوش را
راهی بزن، که ره بزند عقل و هوش را
ابریشمی بساز و ازین حلقه پنبه کن
نقل حضور صوفی پشمینه پوش را
جامی بیار، ساقی، از آن بادهای خام
وز عکس او بسوز من نیم جوش را
بر لوح دل نقوش پریشان کشیده‌ایم

جامی بده، که محو کنیم این نقوش را
 ما را به می بشوی، چنان کز صفای ما
 غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
 بر ما ملامت دگران از کدورتست
 صافی ملامتی نکند در نوش را
 با مدعی بگوی که: ما را مگوی وعظ
 کاگنده ایم سمع نصیحت نیوش را
 ای باد صبح، نیک خراشیده خاطریم
 لطفی بکن، به دوست رسان این خروش را
 گرمی کند به خلوت ما آن پری گذر
 بگذار تا گذار نباشد سروش را
 شد نوش ما چو زهر ز هجران او، ولی
 زهر آن چنان خوریم به یادش که نوش را
 ای اوحدی، بگوی سخن، تا بدانندت
 دشمن، که بی بصر نشناسد خموش را

پیش آر، ساقی، آن می چون زنگ را
 تا ما براندازیم نام و ننگ را
 امشب زرنگ می برافروز آتشی
 تا رنگ پوش ما بسوزد رنگ را
 بی روی او چون عود می سوزد تنم
 مطرب، تو نیز آخر بساز آن چنگ را
 با فقیه از عقل می گوید سخن

عقلی نبودست این فقیه دنگ را
 بی او نباشد دور اگر گریان شوم
 دوری بگریاند کلوخ و سنگ را
 ای همرهان، پیش دهان تنگ او
 یاد آورید این عاشق دلتنگ را
 وی ساریبان، طاقت نداری پای ما
 سرباز کش یک لحظه پیش آهنگ را
 ناچار باشد هر فراقی را اثر
 وانگه فراق یار شوخ سنگ را
 ای آنکه کردی رخ به جنگ اوحدی
 او صلح می جوید، رها کن جنگ را

اگر یک سو کنی زان رخ سر زلف چو سنبل را
 ز روی لاله رنگ خود خجالتها دهی گل را
 مرا پیش لب لعل تو سربازيست در خاطر
 اگر چه پیش روی تو سربازيست کاکل را
 رخ و زلف تو بس باشد ز بهر حجت و برهان
 اگر دعوی کند وقتی کسی دور تسلسل را
 تجمل روی خوبان را بیاراید ولیکن تو

رخی داری که از خوبی بیاراید تجمل را
 نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن
 اگر گل زین صفت باشد غرامت نیست بلبل را
 قرنفل در دهان داری، که هنگام سخن گفتن
 به صحرا می‌برد ز آن لب صبابوی قرنفل را
 برآید ناله‌ی «دل دل» ز هر سو چون برانگیزی
 به روز کشتن و غارت غبار نعل دلدل را
 نمی‌گفتی: به فضل خود ببخشایم بسی بر تو؟
 کنون وقت آمد انعام و احسان و تفضل را
 ز عشقت توبه بشکستم بگیر ای اوحدی، دستم
 و گر باور نمی‌داری بیار آن ساغر مل را
 جمالش کرد حیرانم، چه ماهست آن؟ نمی‌دانم
 که چشم از کشف ماهیت نمی‌بندد تامل را
 بهل، تا می‌کند خواری، که با او هم کند یاری
 چو جانم میل او دارد نهادم دل تحمل را

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را
 فرخنده باشد دم بدم روی تو دیدن فال را
 باری گر از درد تو من زاری کنم، عذرم بنه
 چون بار مستولی شود مسکین کند حمال را
 روزی همی باید مرا، مانند ماهی، تا در آن
 پیش تو تقریری دهم شرح شب چون سال را
 شاگرد عشقم، گر سخن گویم درین معنی سزد
 چون عشق استادی کند، در گفتن آرد لال را

در بازجست سر ما چندین مکوش، ای مدعی
 گر حالتی داری چون من، تا با تو گویم حال را
 گر صرف مالی می‌کنی در پای او منت منه
 جایی که باشد جان فدا، قدری ندارد مال را
 دل چو ببندم در رخس سر چون کشم؟ کان بی‌وفا
 دام دل من ساختست آن زلف همچون دال را
 نشگفت اگر بال دلم، بشکست ازین سودا، که من
 مرغی نمی‌دانم که او این جا نریزد بال را
 با او چو گفتم درد دل، گفت: اوحدی، این شیوه تو
 بسیار می‌دانی، ولی حدیست قیل و قال را

گر وصل آن نگار میسر شود مرا
 از عمر باک نیست، که در سر شود مرا
 تسخیر روی او به دعا می‌کند دلم
 تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا
 روزی که کاسه‌ی سرم از خاک پر کنند
 از بوی او دماغ معطر شود مرا
 آن نور هر دودیده اگر می‌دهد رضا
 بگذار تا دودیده به خون تر شود مرا

هر ساعت چنان کند از غصه پایمال
 کز دست او فعان به فلک بر شود مرا
 مشکل شکفته گرددم از وصل او گلی
 لیکن چه خارها که به دل در شود مرا!
 این درد سینه سوز، که در جان اوحدیست
 از تن شگفت نیست که لاغر شود مرا

به خرابات گرو شد سر و دستار مرا
 طلبم کن ز خرابات و به دست آر مرا
 بفغانند مغان از من و از زاری من
 شاید از پیر مغان هم ندهد بار مرا
 ساخت اندر دل ما یار خراباتی جای
 ز خرابات به جایی مبر، ای یار، مرا
 اندر آمد شب و تا صومعه، زین جا که منم
 راه دورست، درین میکده بگذار مرا

مستم از عشق و خراب از می و بیهوش از دوست
 دستگیری کن و امروز نگه دار مرا
 رندیی کان سبب کم زنی من باشد
 به ز زهدی که شود موجب پندار مرا
 جای من دور کن از حلقه‌ی این مدعیان
 که بدیشان نتوان دوخت به مسمار مرا
 برتن از عشق چو پرفایده بندی دارم
 پند بی‌فایده در دل نکند کار مرا
 گر از این کار زیانم برسد، باکی نیست
 اوحدی، سود ندارد، مکن انکار مرا

چون نیست یار در غم او هیچ کس مرا
 ای دل، تو دست گیر و به فریاد رس مرا
 سیر آدم ز عیش، که بی‌دوست میکنم
 بی او چه باشد؟ ازین عیش بس مرا
 از روزگار غایت مطلوب من کسیست
 و آنکه کسی، که نیست جزو هیچ کس مرا
 ای ساربان شبی که کنی عزم کوی او
 آگاه کن، یکی به صدای جرس مرا
 یک بوسه دارم از لب شیرین او هوس

وز دل برون نمی رود این هوس مرا
از عمر خود من آن نفسی شادمان شوم
کز تن به یاد دوست برآید نفس مرا
باریک آن چنان شدم از غم، که گر شبی
بیرون روم به شمع، نبیند عسس مرا
هر ساعت به موج بلایی در افکند
سیلاب ازین دو دیده‌ی همچون ارس مرا
یاری که اصل کار منست، ار به من رسد
با اوحدی چه کار بود زین سپس مرا

حاشا! که جز هوای تو باشد هوس مرا
یا پیش دل گذار کند جز تو کس مرا
در سینه بشکنم نفس خویش را به غم
گر بی غمت ز سینه برآید نفس مرا
فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست
دردم ببین وهم تو به فریاد رس مرا
گیرم نمی دهی به چومن طوطیی شکر
از پیش قند خویش مران چون مگس مرا
زین سان که هست میل دل من به جانب
لیلی تو میل جانب من کن، که بس مرا

گفتم که: باز پس روم از پیش این بلا
 بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
 ای اوحدی، هوای رخ او مکن دلیر
 بنگر که: چون گداخته کرد این هوس مرا؟

دود از دلم برآمد، دادی بده دلم را
 در بر رخم چه بندی؟ بگشای مشکلم را
 پایم به گل فروشد، تا چند سر کشیدن؟
 دستی بزن برآور این پای در گلم را
 دستم چو شد حمایل در گردن خیالت
 پنهان کن از رقیبان دست حمایلم را
 بردند پیش قاضی از قتل من حکایت
 او نیز داد رخصت، چون دید قاتلم را
 جز مهر خود نبینی در استخوان و مغزم
 گر زانکه بر گشایی یک یک مفاصلم را
 وقتی که مرده باشم، گر مهر مینمایی

بر آستان خود نه تابوت و محلم را
 تا نقش مهر خویشم بر لوح دل نوشتی
 یکسر به باد دادی تحصیل و حاصلم را
 عیبم کنند یاران در عشقت ای پریرخ
 دیوانه ساز بر خود یاران عاقلم را
 از غل و بند مجنون دیگر سخن نگفتی
 گر اوحدی بدیدی قید و سلاسلم را

به خرابات برید از در این خانه مرا
 که دگر یاد شراب آمد و پیمانہ مرا
 دل دیوانہ به زنجیر نبستن عجبست
 کہ به زنجیر ببندد دل دیوانہ مرا؟
 می بیارید و تنم را بنشانید چو شمع
 پیش آن شمع و بسوزید چو ویرانه مرا
 همچو گنجیست درین عالم ویران رخ او
 یاد آن گنج دوانید به ویرانه مرا
 بر میان از سر زلفش کمری می بستم

گر بدو دست رسیدی چو سرشانه مرا
 هر که خواهد که به دامن کشد آسان آسان
 گو: مپندار بجز خال لبش دانه مرا
 سرم از شوق و دل از عشق چنین شیفته شد
 تا که شد اوحدی شیفته هم خانه مرا

غم عشقت، ای پسر، بسوزد همی مرا
 ترا گر خبر شدی نبدی غمی مرا
 دم می‌دهی که: من بیابم دمی دگر
 گره بر دم زد، رها کن دمی مرا
 به نام تو زیستم همه عمر و خود ز تو
 نه بر دست نامه‌ای، نه بر لب نمی‌مرا
 مکن بیش ازین ستم، به نیکی گرای هم

چو زخم به دل رسید، بنه مرهمی مرا
 مرا در فراق خود به پرسش عزیز کن
 که هرگز نیوفتاد چنین ماتی مرا
 نخواهم به عالمی غمت را فروختن
 کز آنجا میسرست چنین عالمی مرا
 غم روز هجر تو بگویم یکان یکان
 اگر در کف او فتد شبی محرمی مرا
 کم و بیش اوحدی چو اندر سر توشد
 تو نیز پرسشی بکن به بیش و کمی مرا

آخر، ای ماه پری پیکر، که چون جانی مرا
 در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا؟
 همچو الحمدم فکندی در زبان خاص و عام
 لیک خود روزی بحمدالله نمی خوانی مرا
 ای که در خوبی به مه مانی چه کم گردد زتو
 گر بری نزدیک خود روزی به مهمانی مرا؟
 دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه
 می کشم در پای خود چندان که بتوانی مرا
 با رقیبانت نکردم آنچه با من میکنند

این زمان سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
 زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو
 گر فلک یک روز بنشانند به سلطانی مرا
 کس خریدارم نمی‌گردد، که دارم داغ تو
 زان همی آیم برت، چندانکه می‌رانی مرا
 بر سر کوی تو دشواری کشیدم سالها
 دور ازین در چون توان کردن به آسانی مرا؟
 در درون پرده‌ای با دشمنان من به کام
 وز برون مشغول می‌داری به درباری مرا
 گفته‌ای: در کار عشقم اوحدی دانا نبود
 چون توانم گفت؟ نه آنم که می‌دانی مرا

زخمی، که بر دل آید ، مرهم نباشد او را
 خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
 گفتمی که: دل بدوده، من جان همی فرستم
 زیرا که با چنان رخ دل کم نباشد او را
 عیسی مریم از تو گر باز گردد این دم
 این مرده زنده کردن دردم نباشد او را
 گویند: ازو طلب دار آیین مهربانی
 نه نه، طلب ندارم، دانم نباشد او را
 از پیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم

زیرا وفا و خوبی باهم نباشد او را
 از چشم من خجل شد ابر بهار صد پی
 او گر چه بر برگرید، این نم نباشد او را
 این گریه کاوحدی کرد از درد دوری او
 گر بعد ازین بمیرد ماتم نباشد او را

آن سیه چهره که خلقی نگرانند او را
 خوب رویان جهان بنده به جانند او را
 دلبرانی که به خوبی بنشانند امروز
 جای آنست که بر دیده نشانند او را
 دامنش پاک ز عارست و دلش پاک ز عیب
 پاکبازان جهان بنده از آنند او را
 گر در افتد به کفم دامن وصلش روزی
 از کف من به جهانی نجهانند او را
 نیست بی مصلحتی از بر او دوری من
 برمیدم ز برش، تا نرمانند او را

قیمت قامت او را من بیدل دانم
 ورنه این یک دوسه افسرده چه دانند او را؟
 ای که گشت اوحدی از بهر تو بدنام جهان
 بنده‌ی تست، نام که خوانند او را

نمیرد هر که در گیتی تو باشی یادگار او را
 چراغی کش تو باشی نور با مردن چه کار او را؟
 اگر نه دامن از گوهر بریزد چون فلک شاید
 که هر صبحی تو برخیزی چو خورشید از کنار او را
 دلم لعل لب‌ت بر دست، اگر پوشیده می‌داری
 من اینک فاش می‌گویم! به نزدیک من آر او را
 مجو آزار آن بیدل، که از سودای وصل تو
 دلش پیوسته در بندست و جان در زیر بار او را

سر زلفت پریشانی بسی کرد، از به چنک آید
 بده تا بی و بر بند و به دست من سپار او را
 بحال اوحدی هرگز نکری التفات اکنون
 چو می‌گویی، غلام ماست، یاری نیک دار او را
 نگاهی کن درو یک بار و او را بنده خود خوان
 گذاری کن برو یک روز و خاک خود شمار او را

با که گویم سرگذشت این دل سرگشته را؟
 راز سرگردان عاشق پیشه‌ی غم کشته را؟
 آب چشم من ز سر بگذشت و می‌گویی: بی‌پوش
 چون توان پوشیدن این آب ز سر بگذشته را؟
 جان شیرین منست آن لب، بهل تا می‌کشد
 در غم روی خود این فرهاد مجنون گشته را
 آنکه روزی گر چمان اندر چمن رفتی برش
 باغبان از سرزنش می‌کشت سرو کشته را
 خال او حال مرا برهم زد و خونم بریخت
 با که گویم حال این خال به خون آغشته را؟

آسمان برنامه‌ی عمرم نبشتست این قضا
 در نمی‌شاید نوشتن نامه‌ی بنوشته را
 خاک کوی او بهشتم بود هشتم، لاجرم
 این زمان در خاک می‌جویم بهشت هشته را
 کمتر از شمعی نشاید بود و گر سر می‌رود
 هم به پایان برد می‌باید سر این رشته را
 اوحدی خواهی که چون عیسی به خورشیدی رسی
 آتشی درزن، بسوز این دلق مریم رشته را

نه هفته‌ایست، نه ماهی، که رفته‌ای زبر ما
 نهفته نیست کزین غم چه دیده چشم تر ما
 زمان ما به سر آورد درد عشق تو، جانا
 هنوز تا غم هجران چه آورد به سر ما؟
 بدان کمر نرسد دست من، ولی برساند
 محبت تو سرشک دو دیده بر کمر ما
 لب‌ت که از همه گیتی پسند ماست، نگه کن
 که راحت همه گشت و جراحی جگر ما
 ز ظلمت شب هجران به زحمتیم، چه بودی
 کز آسمان وصالی بتافتی قمر ما؟
 ز روی خوب شکیم نبود و صورت خوبان

تو از تامل ایشان بدوختی نظر ما
 نموده‌ای که: چو غایب شوند مهر نماند
 بیا، که مهر تو غایب نمی‌شود زبر ما
 ستم ببین تو که: دیگر ز گفت و گوی رقیبان
 بر آستان تو ممکن نمی‌شود گذر ما
 عجب که یاد نکردی ز اوحدی و نگفتی
 که: چیست حال دل این غریب پی سپرما؟

ای چراغ چشم توفان بار ما
 بیش ازین غافل مباش از کار ما
 هر زمانی در به روی ما مبند
 گر چه کوتاه دیده‌ای دیوار ما
 شکر آن که خواب می‌گیرد به شب
 رحمتی بر دیده‌ی بیدار ما
 ای که با هر کس چو گل بشکفته‌ای
 بیش ازین نتوان نهادن خار ما
 کاشکی آن رخ نبودی در نقاب
 تا نکردی مدعی انکار ما
 با چنان ساعد که بر بازوی اوست
 کس نیچد پنجه‌ی عیار ما

خلق عالم گر شوند اغیار و خصم
 نیست غم، گریار باشد یار ما
 اوحدی، می‌بوس خاک آستان
 کندر آن حضرت نباشد بار ما

تو مشغولی به حسن خود، چه غم داری ز کار ما؟
 که هجرانت چه می‌سازد همی با روزگار ما؟
 چه ساغرها تهی کردیم بر یادت: که یک ذره
 نه ساکن گشت سوز دل، نه کمتر شد خمار ما
 به هر جایی که مسکینی بیفتد دست گیرندش
 ولی این مردمی‌ها خود نباشد در دیار ما
 ز رویت پرده‌ی دوری زمانی گر برافتادی
 همانا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما
 تو همچون خرمن حسنی و ما چون خوشه چینانت
 از آن خرمن چه کم گشتی که پر بودی کنار ما؟
 ز دلبندان آن عالم دل ما هم ترا جوید
 که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما

نمی‌باید دل ما را بهار و باغ و گل بی‌تو
 رخ و زلف و جببنت بس گل و باغ و بهار ما
 ز مثل ما تهی‌دستان چه کار آید پسند تو؟
 تو سلطانی، ز لطف خود نظر می‌کن به کار ما
 چه دلداری؟ که از هجران دل ما را بیازردی
 چه دمسازی؟ که از دوری بر آوردی دمار ما
 به قول دشمنان از ما، خطا کردی که برگشتی
 کزان روی این ستمکاری نبود اندر شمار ما
 ز هجرت گر چه ما را پر شکایت‌هاست در خاطر
 هنوزت شکرها گوییم، اگر کردی شکار ما
 بگو تا: اوحدی زین پس نگرید در فراق تو
 که گر دریا فرو بارد بنفشاند غبار ما

از ما به فتنه سرمکش، ای ناگزیر ما
 که آمیزشیست مهر ترا با ضمیر ما
 ما قصه‌ای که بود نمودیم و عرضه داشت
 تا خود جواب آن چه رساند بشیر ما
 نی‌نی، به پیک و نامه چه حاجت؟ که حال دل
 دانم که نانوشته بخواند مشیر ما
 ای باد صبح‌دم خبر ما بپرس نیک
 کین نامها نه نیک نویسد دبیر ما
 ای صوفی، ار تو منکر عشقی به زهد کوش
 ما را ز عشق توبه نفرمود پیر ما
 بس قرن‌ها سپهر بگردد بدین روش

تا بر زمین عشق نیابد نظیر ما
 پستان خود به مهر بیالود و دوستی
 روز نخست دایه که می داد شیر ما
 در آب و گل ز آدم خاکی نشان نبود
 کغشته شد به آب محبت خمیر ما
 دلبر ز آه و ناله‌ی من هیچ غم نداشت
 دانست کان شکار نیفتد به تیر ما
 زان دل شکسته‌ایم که بر دوست بسته‌ایم
 کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما

ای پرتو روح القدس، تابان ز رخسار شما
 نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
 هم لفظتان انجیل خوان، هم لهجتان داودسان
 سر حواریون نهان در بحر گفتار شما
 شماس ازان رخ جفت غم، مطران پریشان دم بدم
 قسیس دانا نیز هم بیچاره در کار شما
 اعجاز عیسی در دو لب پنهان صلیب اندر سلب
 قندیل زهبان نیم شب تابان ز رخسار شما
 از لعلتان کوثر نمی، وز لفظتان گردون خمی
 میلاد شادیها همی از روز دیدار شما
 زان زلفهای جان گسل تسبیح یوحنا خجل

صد جاثلیق زنده دل چون من خریدار شما
 گردی ز عشق انگيخته، بر گبر و ترسا بيخته
 خون مسلمان ريخته در پای ديوار شما
 ای عیدتان بر خام خم گوساله‌ی زرینه سم
 فسح نصاری گشته گم در عید بسیار شما
 دیرش زمین بوسد به حد، رهبان از وجوید مدد
 چون اوحدی یوم‌الاحد آید به زهار شما

مرادم ار چه نخواهد روا شدن ز شما
 به فال نیک ندارم جدا شدن ز شما
 مگر اجل برهاند مرا ز عشق، ارنه
 به زندگی نتوانم رها شدن ز شما
 اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من
 عجب نداشتی بی‌وفا شدن ز شما
 ازین صفت که بی‌یگانگی همی کوشید
 کرا بود طمع آشنا شدن ز شما؟
 دلم بدین صفت ار پایمال غصه شود
 گریختن زمن و در قفا شدن ز شما
 غم شما گر ازین سان کشد گریبانم

چه پیرهن که بخواهد قبا شدن ز شما
 به اوحدی طمع پارسا شدن می‌کنید
 که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

دراز شد سفر یار دور گشته‌ی ما
 فغان ازین دلی بی‌او نفور گشته ما
 به آن رسید که توفان بر آیدم بدو چشم
 ز سوز سینه همچون تنور کشته ما
 بخواند راوی مستان به صوت داودی
 ز شوق او سخن چون زیور گشته ما؟
 چه بودی آنکه چو حوری در آمدی هر دم
 به خانه‌ی چو سرای سرور گشته‌ی ما؟
 چه بودی ار خبر او همی رسانیدند
 به گوش خاطر از خود نفور گشته ما؟
 ز حافظان وفا نیست مشفقی که کند
 ملامت دل از کار دور گشته‌ی ما
 حدیث ما تو بگوی، اوحدی که مشغولست

به یاد دوست دل با حضور گشته‌ی ما

پرده بر انداخت ز رخ یار نهان گشته‌ی ما
 نوبت اقبال برد بخت جوان گشته‌ی ما
 تن همه جان گشت چو او باز به دل کرد نظر
 باخته شد در نظری آن تن جان گشته‌ی ما
 گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی
 هم سبک انداخته شد بار گران گشته‌ی ما
 دیده‌ی گریبان به دلم فاش همی گفت خود این :
 کانتش غم زود کشد اشک روان گشته‌ی ما
 پیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش
 هم به کف آورد غرض پیر جهان گشته‌ی ما
 نفس بفرمود بسی، من ننشستم نفسی
 تا همگی سود نشد سود زیان گشته‌ی ما

ضامن ما در غم او اوحدی شیفته بود
این نفس از غم برهد مرد ضامن گشته‌ی ما

حلوای نباتت لب‌ت، پسته دهانا
در باغ گلی نیست به رخسار تو مانا
زیر لب‌ت ازوسمه نقطه‌است، چه روشن؟
گرد رخت از مشک زقمه‌است چه خوانا؟
گفتم: نتوانی دل شهری بر بودن
نی، چون نتوانی، که شگرفی و توانا؟
بس گوشه نشینی که ز هجر تو بنالد
این ناله به گوشت نرسیدست همانا
مردم نه عجب صورت عشقم که بدانند
بی‌عشق نشستن عجب از مردم دانا
هر لحظه زبان فاش کند سر دل من
پیوسته ز دست تو برنجیم، زبانان
دلسوخته‌ی عشق تو گردید به صد جان

غافل مشو از اوحدی سوخته، جانا

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها
 زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
 حوران جنت ار به کمالت نگه کنند
 در رو کشند جمله ز شرمت نقابها
 دست قضا چو نسخه‌ی خوبان همی نبشت
 روی تو اصل بود و دگر انتخابها
 گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد
 سر بر کند ز هر طرفی آفتابها
 آخر زکوة این همه خوبی نه واجبست؟
 منعت که می‌کند که نکردی ثوابها؟
 فردا مگر گناه نباشد مرا به حشر
 کامروز در فراق تو دیدم عذابها
 من می‌کنم دعا و تو دشنام می‌دهی
 آری، بر تو کم نبود این جوابها

از اشک دیده بر ورق روی چون زرم
 گویی مگر به سیم کشیدند بابها
 امشب چنان گریسته‌ام کاشک چشم من
 همسایه را به خانه در افکند آبها
 برخوان سینه از دل بریان نهاده‌ام
 در رهگذار خیل خیالت کبابها
 غیری در اشتیاق تو گر نامه‌ای نوشت
 شاید که اوحدی بنویسد کتابها

رخ خوب خویشتن را بچه پوشی از نظرها؟
 که به حسرت تو رفتن بدو دیده خاک درها
 برت آمدم یک دم، ز برای دست بوسی
 چو ملول گشتی از ما، ببریم درد سرها
 تو به ناز خفته هرشب، ز منت خبر نباشد
 که زخون دیده گریم ز غمت به رهگذرها
 عجب آمدم که: بعضی ز تو غافلند، مردم
 مگر از ره بصارت خللیست در بصرها؟
 نتوانم از خجالت که: بر تو آورم جان
 که شنیدم: التفاتی نکنی به مختصرها
 ز لبث نبات خیزد، چو خنده برگشایی
 بهل این شکر فروشی، که بسوختی جگرها
 بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد؟
 که به زخم تیر مژگان بشکافتی سپرها

ای سفر کرده، دلم بی تو بفرسود، بیا
 غمت از خاک درت بیشترم سود، بیا
 سود من جمله ز هجر تو زیان خواهد شد
 گر زیانست درین آمدن از سود، بیا
 مایه‌ی راحت و آسایش دل بودی تو
 تا برفتی تو دلم هیچ نیاسود بیا
 ز اشتیاق تو در افتاد به جانم آتش
 وز فراق تو در آمد به سرم دود، بیا
 ریختم در طلبت هر چه دلم داشت، مرو
 باختم در هوست هر چه مرا بود، بیا
 گر ز بهر دل دشمن نکنی چاره‌ی من
 دشمنم بر دل بیچاره ببخشد، بیا
 زود برگشتی و دیر آمده بودی به کفم
 دیر گشت آمدنت، دیر مکش، زود بیا
 کم شود مهر ز دوری دگران را لیکن
 کم نشد مهر من از دوری و افزود، بیا

گر بیالودن خون دل من داری میل
 اوحدی خون دل از دیده بیالود، بیا

سخت به حال از تو من، ای مدد حال بیا
 فال به نام تو زدم، ای تو مرا فال بیا
 عهد من از یاد مهل، تا نشوم خوار و خجل
 نامه فرستادم و دل، بنگر و در حال بیا
 عاشق دیوانه شدم، وز همه بیگانه شدم
 بر در می‌خانه شدم، خیز و به دنبال بیا
 دور شدی، دیر مکش، بر مچشان زهر و مچش
 ای همه شغلی بتو خوش، با همه اشغال بیا
 تا به رخت عید کنم، روی به توحید کنم
 آخر شعبان چو شدی، اول شوال بیا
 پر می و نقلست سرا، با همه پیکار چرا؟
 شاهد مجلس، بنشین، زاهد بطل، بیا
 می‌روم از دست دگر، واقعه‌ای هست دگر
 شد دل من مست دگر، ای تن حمال، بیا
 بهمن غم کرد درون، دست به دستان و فسون
 رستم جان گشت زبون، ای خرد زال، بیا

عقل بینداخت قلم، شخص هنر ساخت به غم
 کفر برانداخت علم، مهدی دجال بیا
 این بصر و طرف بهل، وین نظر ژرف بهل
 این ورق و حرف بهل، ای سخن لال بیا
 روز وصالست مرا، صبح کمالست مرا
 غره‌ی سالست مرا، اوحدی، امسال بیا

نوبهارست و دل پر هوس و باده‌ی ناب
 حبذا روی نگار و لب کشت و سر آب
 صبح برخیز و بر گل به صبوحی بنشین
 چون به آواز خوش مرغ درآیی از خواب
 عیش نیکوست کسی را که تواند کردن
 ای توانای خردمند، چه داری؟ دریاب
 اگر آن زلف تو در بردن عقل از همه روی
 وی لب تو در غارت دین از همه باب
 کافران روی به محراب نکردند، ولی
 بکنند از خم ابروی تو باشد محراب
 اوحدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق
 که نه آثار وفا دید و نه ایثار جواب

هر بامداد روی تو دیدن چو آفتاب
 ما را رسد، که بی تو ندیدیم روی خواب
 ما را دلیست گمشده در چین زلف تو
 اکنون که حال با تو بگفتیم، بازیاب
 باریک تر ز موی سالیست در دلم
 شیرین تر از لب تو نگوید کسی جواب
 رویت ز روشنی چو بهشتت و من ز درد
 در وی به حیرتم که: بهشتت یا عذاب؟
 چشمم ز آب گریه به جوشست همچو دیگ
 عشق آتشی همی کند آهسته زیر آب
 هر دل که دید آب دو چشمم کباب شد
 برآب دیده‌ای، که دل کس شود کباب؟
 جز یک شراب هر دو نخوردیم، پس چرا
 چشم تو مست گشت و دل اوحدی خراب؟

یا بیپوش آن روی زیبا در نقاب
 یا دگر بیرون مرو چون آفتاب
 بند کن زلف جهان آشوب را
 گر نمی‌خواهی جهانی را خراب
 رنج من زان چشم خواب‌آلود تست
 چون کنم، کندر نمی‌آید ز خواب؟
 زلف را وقتی اگر تابی دهی
 آن تو دانی، روی را از من متاب
 من که خود میمیرم از هجران تو
 بر هلاک من چه می‌جویی شتاب؟
 تا نرفتی در نیامد تیره شب
 تا نیایی بر نیاید آفتاب
 حال هجران تو من دانم، که من
 سینه‌ای دارم پر از آتش کباب
 عاشقم، روزی بر آویزم بتو
 تشنه‌ام، خود را در اندازم به آب
 اوحدی کامروز هجران تو دید
 ایزدش فردا نفرماید عذاب

زان دوست که غمگینم، غم خوار کنش، یارب
 دشمن که نمی‌خواهد، هم‌خوار کنش، یارب
 اندر دل سخت او کین پر شد و مهر اندک
 آن مهر که اندک شد، بسیار کنش، یارب
 سرگشته و غم‌خوارم، آن کین غم ازو دارم
 همچون من سرگشته، بی‌یار کنش، یارب
 کردست رقیبان را خار گل روی خود
 نازک شکفید آن گل، بی‌خار کنش، یارب
 گر زلف چو ز نارش می‌رنجد ازین خرقه
 این خرقه که من دارم، ز نار کنش، یارب
 این سینه که شد سوزان از مهر جگر دوزان
 چون مهر بر افروزان، یا نار کنش، یارب
 آن کو نکند باور بیماری و درد من
 یک چند به درد او، بیمار کنش، یارب
 چشمش همه را خواند وز روی مرا راند
 مستست و نمی‌داند، هشیار کنش، یارب
 هر دم به دل سختم، تاراج کند رختم
 در خواب شد این بختم، بیدار کنش، یارب
 بی‌کار شد آه من، اندر دل ماه من
 منگر به گناه من، پر کار کنش، یارب

بت خورشید رخ من بگذارست امشب
 شب روان را رخ او مشعله دارست امشب
 خاک مشکست و زمین عنبر و دیوار عبیر
 باد گل بوی و هوا غالیه بارست امشب
 دیده‌ی آن که نمی‌خفت و سعادت می‌جست
 گو: نگه کن، که سعادت بگذارست امشب
 آن بهشتی، که ترا وعده به فردا دادند
 همه در حلقه‌ی آن زلف چو مارست امشب
 گل این باغچه بی‌خار نباشد فردا
 گل بچینید، که بی‌زحمت خارست امشب
 عید را قدر نباشد بر شبهای چنین
 روز نوروز خود اندر چه شمارست امشب؟
 تا قبولت نکند یار نیابی اقبال
 مقبل آنست که در صحبت یارست امشب
 ماهرویی که ز ما پرده همی کرد و حجاب
 پرده از روی بر انداخت که: بارست امشب
 دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب
 اوحدی، پرورش روح چه کارست امشب؟

پس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب؟
 که من به کام رسم زان لب چو نوش امشب
 کشیده‌ایم بسی‌بار چرخ، وقت آمد
 که چرخ غاشیه‌ی ما کشد به دوش امشب
 بیار، ساقی، از آن جام راوقی، تا من
 در افگنم به رواق فلک خروش امشب
 خیال خوب میند، ای دل امشب‌ی و مخسب
 تو نیز جهد کن، ای دیده و بکوش امشب
 ز خانقاه دلم سیر شد، برای خدای
 مرا میرز سرکوی می‌فروش امشب
 شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
 ز من مدار توقع به عقل و هوش امشب
 به ترک نام کن، ای اوحدی و خرمن ننگ
 بیار باده و بنشین و باده نوش امشب

بیار باده، که ما را به هیچ حال امشب
 برون نمی‌رود آن صورت از خیال امشب
 به حکم آنکه ندارم حضور بی‌رخ دوست
 مرا نماز حرامست و می‌حلال امشب
 ز باده خوردن اگر منع می‌کنندم خلق
 بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
 ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست
 ولی چه سود؟ که دوریم از آن جمال امشب
 گرم نه وعده‌ی دیدار باز دادی دل
 بلای هجر نمی‌کردم احتمال امشب
 هلال، اگر نه چو ابروی یار من بودی
 نکردمی نظر مهر در هلال امشب
 شینیده‌ای که: بنالند عاشقان بی‌دوست؟
 تو نیز عاشقی، ای اوحدی، بنال امشب

مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب
 که نمی‌شکبید از تو دل بی‌قرارم امشب
 ز طرب نماند باقی، که مرا تو هم وثاقتی
 چو لب تو گشت ساقی نکند خمارم امشب
 چه زنی صلائی رفتن؟ چو نماند پای رفتن
 چه کنی هوای رفتن؟ که نمیگذارم امشب
 به رخم چو بر گشادی در وعدها که دادی
 نه شکفت اگر به شادی نفسی برآرم امشب
 چو شدم وصال روزی، به توقعم چه سوزی؟
 چه شود که بر فروزی دل سوکوآرم امشب؟
 گل بخت شد شکفته، که شوم چو بخت خفته
 که تو داده‌ای نهفته بر خویش بارم امشب
 اگر از هزار دستم، بکشند خوار و پستم
 چو یکی همی پرستم، چه غم از هزارم امشب
 دگر آرزو نجویم، پی آرزو نپویم
 همه از تو شکر گویم، که تویی شکارم امشب
 دل اوحدی تو داری، چو نمی‌دهی بیاری
 نکنم به ترک زاری، که ز عشق زارم امشب

مهر گسل گشت یار، عهد شکن شد حبیب
 اصل خطر شد دوا، رای خطا زد صلیب
 خوارم و بی وصل دوست خوار بود آدمی
 زارم و بی روی گل زار بود عندلیب
 دیر کشید، ای نگار، سوختنم ز انتظار
 یا نظری بی ستیز، یا گذری بی رقیب
 ما ز تو مهر و وفا خواسته ایم، ای صنم
 نی چو کسان دگر عاشق رنگیم و طیب
 نیست ز خامان عجب عشق زنخدان و لب
 طبع چه جوید؟ رطب، طفل چه جوید زبیب
 ابروی محرابوش گر سوی مسجد بری
 نعره برآرد امام، در غلط افتد خطیب
 گر بکشم خویش را در طلب وصل تو
 سود ندارد، که نیست کار برون از نصیب
 چاره بجز صبر نیست، کان رخ چون آفتاب
 دل برباید، مگر دیده بدوزد لبیب
 دل من، ای اوحدی، زانکه به شهر کسان
 جور کشد بی سخن عاشق و آنکه غریب

من چه گویم جفا و جنگ ترا؟
جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟
زدل و جان نشانه ساخته‌ام
ناوک چشم شوخ سنگ ترا
ای نوازش کم و بهانه فراخ
لب لعل و دهان تنگ ترا
صلح را خود ببین که ما چه کنیم؟
که به جان می‌خریم جنگ ترا
دل بدزدی و زود بگریزی
ما بدانسته‌ایم ننگ ترا
رنگ خوبان ز لوح فکر بشست
اوحدی، تا بدید رنگ ترا

اشک ما آبیست روشن در هوات
 خود به چشم اندر نیامد اشک مات
 در طوافت سعی خواهم کرد از آنک
 سعی‌ها کردست گردون در صفات
 خون من ریزی و دل گیری نوا
 بینوایی به دلم را از نوات
 ای خط سبزت برات خون من
 کم نویس آن خط که مردیم از برات
 دی دوایی می نبشتی از قلم
 حال من نشنید و دل خون شد دوات
 ای به زلف و خال چون لیل دجا
 در دل و جانم غم لیلی دوجات
 نزد ترکان ما ترا قدر ار چه نیست
 نزد ما، ای ترک، یک دم باش مات
 دل بلات ار بت پرستان میدهند
 بت پرستم من، که دادم دل بلات
 گر نجات از عشق جویی، اوحدی
 پیش او هم، نه رهنه باشد، نه جات

حسن خود عرضه کن، ای ماه پسندیده صفات
 تا شود دیده‌ی ما روشن از آثار صفات
 لب لعل و دهن تنگ و خط سبز تو برد
 در جهان آب رخ معدن و حیوان و نبات
 چشمم از گریه فراتست و رخ از ناخن نیل
 تو توانی که به هم جمع کنی نیل و فرات
 همچو فرهاد دگر کوه گرفتیم و کمر
 در فراق رخت، ای دلبر شیرین حرکات
 جز وفاق تو حدیثم نبود وقت نشو
 جز وفای تو به یادم نبود روز وفات
 سیم اشک من از آن نقد روانست، که گشت
 لب لعل تو محصل، خط سبز تو برات
 هر چه گویی بتوانم، مگر از روی تو صبر
 و آنچه خواهی بکنم، جز به فراق تو ثبات
 نیک درویشم و در حسن زکاتی هم همست
 بده، ای محتشم حسن، به درویش زکات
 کردم اندیشه که آن روز کجا دانم رفت؟
 گر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات
 اوحدی داد تو از شاه بخواهد روزی
 که بگردد به فراق رخ زیبای تو مات

بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس مستت؟
 با یار پسندیده که پیمان نواستت
 رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی
 گفתי که: ندارم من و می‌بینم و هستت
 پیوند تو افزون شو و بسیار بگفتند :
 عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستت
 تا جان ندهم جای جراحت ننماید
 تیری که کنون بر دلم افتاد ز دستت
 از دست برفتم من و بر دست نه ای تو
 دیگر چه کنم، گر ندرم جامه ز دستت؟
 بی‌یاد تو هرگز ننشینیم بر کس
 هر چند بر خویش ندیدیم نشستت
 بس دام که در راه تو آهو بره کردند
 در دام نرفتی و کس از دام نرستت
 گر بر سر ما تیغ زنی روی نپیچیم
 آن سست وفا بود که از دام بجستت
 ای اوحدی، از عشق ندیدم که گشودی
 تا سحر که بود این که چنین دیده ببستت؟

رخت تمکین مرا عشق به یک بار بسوخت
 آتشم در جگر خسته شد و زار بسوخت
 بنشستم که :نویسم سخن عشق و ز دل
 شعله‌ای در قلم افتاد، که طومار بسوخت
 دل یاران، تو نگفتی که بسوزد بر یار؟
 ما خود آن یار ندیدیم که بر یار بسوخت
 چاره جز سوختن و ساختنم نیست کنون
 کاندکی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت
 گر ببینی تو طبیب دل مجروح مرا
 گو: گذر کن تو بدین گوشه که بیمار بسوخت
 گفتم: از باغ رخس تازه گلی باز کنم
 نور رویش جگرم را بتر از خار بسوخت
 سخن سوختن عشقت اگر باور نیست
 ز اوحدی پرس، که بیچاره درین کار بسوخت

بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس مستت؟
 با یار پسندیده که پیمان نواستت
 رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی
 گفتی که: ندارم من و می‌بینم و هستت
 پیوند تو افزون شو و بسیار بگفتند :
 عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستت
 تا جان ندهم جای جراحت ننماید
 تیری که کنون بر دلم افتاد ز دستت
 از دست برفتم من و بر دست نه ای تو
 دیگر چه کنم، گر ندرم جامه ز دستت؟
 بی‌یاد تو هرگز ننشینیم بر کس
 هر چند بر خویش ندیدیم نشستت
 بس دام که در راه تو آهو بره کردند
 در دام نرفتی و کس از دام نرستت
 گر بر سر ما تیغ زنی روی نپیچیم
 آن سست وفا بود که از دام بجستت
 ای اوحدی، از عشق ندیدم که گشودی
 تا سحر که بود این که چنین دیده ببستت

جانا، دلم ز درد فراق تو کم نسوخت
 آخر چه شد، که هیچ دلت بر دلم نسوخت؟
 نزد تو نامه‌ای ننوشتم، که سوز دل
 صد بار نامه در کف من با قلم نسوخت
 بر من گذر نکرد شبی، کاشتیاق تو
 جان مرا به آتش ده گونه غم نسوخت
 در روزگار حسن تو یک دل نشان که داد؟
 کو لحظه لحظه خون نشد و دم بدم نسوخت؟
 یک دم به نور روی تو چشمم نگه نکرد
 کندر میان آن همه باران و نم نسوخت
 شمع رخ تو از نظر من نشد نهان
 تا رخت عقل و خرمن صبرم به هم نسوخت
 گفתי : در آتش غم خود سوختم ترا
 خود آتش غم تو کرا، ای صنم، نسوخت؟
 کو در جهان دلی، که نگشت از غم تو زار؟
 یا سینه‌ای، کزان سر زلف به خم نسوخت؟
 صد پی بر آتش ستمت سوخت اوحدی
 ویدون گمان بری تو که او را ستم نسوخت

گرچه صد بارم برانند از برت
 بر نمی‌دارم سر از خاک درت
 تا ابد منظور جانی، زانکه دل
 در ازل کرد این نظر بر منظرت
 زاهد از سر تو ز آن رو غافلست
 کو نمی‌بیند به محراب اندرت
 هر صباحی تازه گردد جان ما
 از نسیم طره‌ی جان پرورت
 همچو جان وصل تو ما را در خورست
 گر چه جان ما نباشد در خورت
 هر چه بود اندر سر کار تو شد
 خود به چیزی در نمی‌آید سرت
 شیر گیران پلنگ انداز را
 کرد عاجز پنجه‌ی زور آورت
 بر نگیرد سر ز خط امر تو
 هر که شد چون اوحدی فرمان برت

آن زخم، که از تو بر دل ماست
 مشنو که: به مرهمی توان کاست
 کی وعده وفا کنی تو امروز؟
 کامروز ترا هزار فرداست
 زلفت، که به کز روی بر آمد
 با ما به وفا کجا شود راست؟
 دریاب، که دست ما فرو بست
 این فتنه، که از سر تو برخاست
 یک روز گرم به پرسش آیی
 عذرت نتوان به سالها خواست
 عشق و لب لعلت، این چه سوزست
 عقل و سر زلفت، این چه سود است؟
 آرایش عالم از رخ تست
 مشاطه رخت چه داند آراست؟
 مطرب، بنواز نوبتی خوش
 کامروز زمانه نوبت ماست
 قولی بزن از طریق عشاق
 یا خود غزلی که اوحدی راست

پیراهن ار ز یاسمن و گل کند رواست
 آن سرو لاله چهره، که در غنچه‌ی قباست
 خلقی، چو طرف، بر کمرش بسته‌اند دل
 وین دولت از میانه ببینیم تا کراست؟
 کرد از هوای خویش دلم گرم ذره‌وار
 آن آفتاب روی، که بر بام این سراست
 بر خاک پای او چه غم؟ ار صد هزار پی
 آب رخم بریخت، که خون منش بهاست
 چشمش چه ساحریست؟ که شرطی ز دشمنی
 با من رها نکرد و همان دوستی بجاست
 با من، دلا، گر سخن آن دهان مگوی
 من بر شنیده‌ام سخن او، دهان کجاست؟
 در جان اوحدی اگر او ناوکی نخست
 چندین فغان و ناله و فریادش از چه خاست؟

مدتی شد تا دل ما صورت آن سرو راست
دوست میدارد، ولیکن زهره‌ی گفتن کراست؟
روی او در حسن چون ما هست، می‌گویم تمام
قد او در لطف چون سروست، بنمودیم راست
گر زبان در کام من شیرین شود چون نام او
بر زبانم رانم، سرم در معرض اندیشه‌است
ای زبان، بگذر، که نام پاک او از بس شرف
در ضمیرم گر بگردد، هم نپندارم رواست
اوحدی گر مهر او ورزی، بنه گردن به جور
بیدقی را زودتر باید زدن کوشاه خواست
عاشق و درویشی اینجا، در دعا و صبر کوش
چاره‌ی عاشق صبوری، کار درویشان دعاست

باز مخمورم، کجا شد ساقی؟ آن ساغر کجاست؟
 تشنگان عشق را آن آب چون آذر کجاست؟
 همچو چشم خویش ساقی مست می‌دارد مرا
 ما کجاییم، ای مسلمانان، و آن کافر کجاست؟
 آن چنان خواهم درین مجلس ز مستی خویش را
 کز خرابی باز نشناسم که: راه در کجاست؟
 خلق می‌گویند: زهد و عشق با هم راست نیست
 ما به ترک زهد گفتیم، این حکایت بر کجاست؟
 ای که گفتی: از سر و سامان بیندیش و منوش
 باده، بادست این سخن، سامان چه باشد؟ سر کجاست؟
 محتسب بر گاو مستان را فضیحت می‌کند
 ما به مستی خود فضیحت گشته‌ایم، آن خر کجاست؟
 این مسلم، اوحدی، گر باده گفتی: شد حرام
 این که روی خوب دیدن شد حرام اندر کجاست؟

یارب، این مهمان چون ماه از کجاست؟
 وین سپاه کیست و آن شاه از کجاست؟
 عکس خورشیدی چنان بالا بلند
 بر چنین دیوار کوتاه از کجاست؟
 گر ز مرغ جان به شاخ دل رسید
 غلغل «انی انا الله» از کجاست؟
 دل درین وادی ز تاریکی بسوخت
 سوی آن آتش بگو راه از کجاست؟
 گرنه خونریزیست این فریاد چیست؟
 ورنه بیدادست این آه از کجاست؟
 اندرین خرگاه می‌گویند: هست
 خوبرویی، راه خرگاه از کجاست؟
 اوحدی را پادشاهی بنده خواند
 مفلسی را دیگر این جاه از کجاست؟

ای نسیم صبحدم، یارم کجاست؟
 غم ز حد بگذشت، غم خوارم کجاست؟
 وقت کارست، ای نسیم، از کار او
 گر خبر داری، بگو دارم، کجاست؟
 خواب در چشمم نمی آید به شب
 آن چراغ چشم بیدارم کجاست؟
 بر در او از برای دیدنی
 بارها رفتم، ولی یارم کجاست؟
 دوست گفت: آشفته گرد و زار باش
 دوستان آشفته و زارم، کجاست؟
 نیستم آسوده از کارش دمی
 یارب، آن، آسوده از کارم کجاست؟
 تا به گوش او رسانم حال خویش
 نالهای اوحدی وارم کجاست؟

نهان از نهان کیست؟ دلدار ماست
 برون از جهان چيست؟ بازار ماست
 به دستم ز باغ جهان گل مده
 که بی‌روی آن نازنین خار ماست
 اگر مقبلی هست، در بند اوست
 وگر مشکلی هست، در کار ماست
 بر ما بجز نام آن رخ مگوی
 که او قبله‌ی چشم بیدار ماست
 ندیدی رخس را، ز ما هم می‌پرس
 بدیدی، چه حاجت به گفتار ماست؟
 چو پندار باشی ز دلدار دور
 که دوری هم از پیش پندار ماست
 در آن مصر اگر شرمساری بریم
 ازین صاع باشد، که دربار ماست
 ز نار غم آن پری شعله‌ای
 باین خرقه در زن، که ز نار ماست
 میان من و او حجاب اوحديست
 چو او رفع شد، روز دیدار ماست

تا زنده‌ایم، یاد لبش بر زبان ماست
 ذکرش دوی درد دل ناتوان ماست
 گر فتنه می‌شویم بر آن روی، طرفه نیست
 زیرا که یار فتنه‌ی آخر زمان ماست
 گیرم که مهر او ز دل خود برون برم
 این درد را چه چاره؟ که در مغز جان ماست
 از ما می‌پرس: کاتش دل تا چه غایتست؟
 از آب دیده پرس، که او ترجمان ماست
 انصاف، حیف نیست که باری نمی‌دهد؟
 شاخی چنین شگرف، که در بوستان ماست
 مشکل رها کند که: بگوییم حال خویش
 بندی، که از محبت او بر زبان ماست
 ای اوحدی، ز غیر شکایت چه می‌کنی؟
 ما را شکایت از بت نامهربان ماست

لاله افیون در شراب انداختست
 نرگس و گل را خراب انداختست
 از ریاحین چرخ در ناف زمین
 نافهای مشک ناب انداختست
 نغمه‌ی شیرین مرغان سحر
 شور در مستان خواب انداختست
 عندلیب از عشق گل در بوستان
 ناله‌ی چنگ و رباب انداختست
 شرم بادا لاله را! تا از چه روی
 پیش ترک من نقاب انداختست؟
 بر سر خوان غمش در هر طرف
 از دل بریان کباب انداختست
 ترک من تیری نیندازد خطا
 خود چه گفتم؟ کی صواب انداختست؟
 سرو مرد قامت او نیست، لیک
 خر بسی خر در خلاب انداختست
 عشقبازان در بهشتند، اوحدی
 زهد ما را در عذاب انداختست
 زود پوسد جامه‌ی پرهیز ما
 کین قصب بر ماهتاب انداختست

آن فروغ لاله‌ی یا برگ سمن، یا روی تست؟
 آن بهشت عدن، یا باغ ارم، یا کوی تست؟
 آن کمان چرخ، یا قوس و قزح، یا شکل نون
 یا مه نو، یا هلال و سمه، یا ابروی تست؟
 آن بلای سینه، یا آشوب دل، یا رنج جان
 یا جفای چرخ، یا جور فلک، یا خوی تست؟
 آن کمند مهر، یا زنجیر غم، یا بند عشق
 یا طناب شوق، یا دام بلا، یا بوی تست؟
 آن تن من، یا وجود اوحدی، یا خاک راه
 یا سگ در، یا غلام خواجه، یا هندوی تست؟

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست
 لیکن از دشمن نمی‌ترسم، که میلیم سوی تست
 چاره‌ی دل در فراقیت جز جگر خوردن نبود
 وین جگر خوردن که می‌بینم هم از پهلوی تست
 سال عمرم بر مهی شد صرف و آن مه عارضت
 روز عیشم بر شبی شد خرج و آن شب موی تست
 بر نمی‌دارم ز زانو سر به حق دوستی
 تا نگه کردم سر زلفت که بر زانوی تست
 گفته‌ای: مشکل برآید کام ازین طالع ترا
 مشکلی در طالع من نیست، مشکل خوی تست
 بر دل بیچارگان امروز هر زخمی که هست
 زان کمان سخت می‌آید که بر بازوی تست
 عالمی در گفت و گوی اوحدی زان رفته‌اند
 کو شب و روز اندرین عالم به گفت و گوی تست

بنگرید این فتنه را کز نو پدیدار آمدست
 خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست
 باغ رویش را ز چاه غبغبست امسال آب
 زان سبب سیب زنخدانش به از پار آمدست
 نقد هر خوبی که در گنج ملاحظت جمع بود
 یک به یک در حلقه‌ی آن زلف چون مار آمدست
 بارها جان عزیز خویش را در پای او
 پیشکش کردیم و اندر پیش او خوار آمدست
 بوسه‌ای زان لعل بربودیم و آسان گشت کار
 گر چه بر طبع حسودان نیک دشوار آمدست
 گر به کار ما نظر کرد او چه باشد؟ سالها
 خون دل خوردیم تا امروز در کار آمدست
 بنده‌ی آن زلف سر بر دوش کرد از دوش باز
 اوحدی را کز کلاه خسروی عار آمدست

ترک گندم گون من هر دم به جنگی دیگرست
 روی او را هر زمان حسنی و رنگی دیگرست
 تنگهای شکر مصری بسی دیدیم، لیک
 شکر شیرین دهان او ز تنگی دیگرست
 از میان دلبران سنگ و گل رویان شوخ
 یار ما را می‌رسد، شوخی و شنگی دیگرست
 بیدلان خسته را زان زلفهای چون رسن
 هر زمان در گردن دل پالهنگی دیگرست
 بی‌وفا خواند مرا خود پیش ازین در عشق او
 نام من بد گشته بود، این نیز ننگی دیگرست
 چون بگویم: صلح کن، گوید: بگیرم در کنار
 راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگرست
 ای نصیحت‌گو، دمی چنگ از گریبانم بدار
 کین زمانم دامن خاطر به چنگی دیگرست
 از کمان ابروی آن تیر بالا هر نفس
 اوحدی را در دل مسکین خدنگی دیگرست
 پیش ازین سنگی ز راه خویش اگر بر می‌گرفت
 این زمان نتوان، که دستش زیر سنگی دیگرست

دل به صحرا می‌رود، در خانه نتوانم نشست
 بوی گل برخاست، در کاشانه نتوانم نشست
 گر کنم رندی، سزد، کندر جوانی وقت گل
 محتسب داند که: من پیرانه نتوانم نشست
 عاقلی گر صبر آن دارد که بنشیند، رواست
 من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست
 زان چنین در دانه‌های خال او دل بسته‌ام
 کندرین دام بلا بی‌دانه نتوانم نشست
 هر کسی با آشنایی راه صحرایی گرفت
 من چنین در خانه‌ای بیگانه نتوانم نشست
 من که از هستی چو فرزین رفته باشم بارها
 بر بساط بیدلی فرزانه نتوانم نشست
 روی خود را بر کف پایش بمالم همچو سنگ
 بعد ازین با زلفش ار چون شانه نتوانم نشست
 عقل عیبم می‌کند: کافسانه خواهی شد به عشق
 گو: همی کن، من بدین افسانه نتوانم نشست
 گر کنم رندی، روا باشد، که در سن شباب
 محتسب داند که: سالوسانه نتوانم نشست
 اوحدی، گو، زهد خود می‌ورز، من باری به نقد
 بشکنم پیمان، که بی‌پیمانه نتوانم نشست

دل مست و دیده مست و تن بی‌قرار مست
 جانی زبون چه چاره کند با سه چار مست؟
 تلخست کام ما ز ستیز تو، ای فلک
 ما را شبی بر آن لب شیرین گمار، مست
 یک شب صبح کرده بنالم بر آسمان
 با سوز دل ز دست تو، ای روزگار، مست
 ای باد صبح، راز دل لاله عرضه دار
 روزی که باشد آن بت سوسن عذار مست
 از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم
 گر در شوم شبی به شبستان یار مست
 سر در سرش کنم به وفا، گر به خلوتی
 در چنگم اوفتد سر زلف نگار، مست
 لب برنگیرم از لب یار کناره گیر
 گر گیرمش به کام دل اندر کنار، مست
 یکسو نهم رعونت و در پایش اوفتم
 روزی اگر ببینمش اندر کنار، مست
 می‌خانه هست، از آن چه تفاوت که زاهدان
 ما را به خانقاه ندادند بار مست؟
 ما را تو پنج بار به مسجد کجا بری؟
 اکنون که می‌شویم به روزی سه بار مست
 از ما مدار چشم سلامت، که در جهان
 جز بهر کار عشق نیاید به کار مست
 ای اوحدی، گرت هوس جنگ و فتنه نیست
 ما رای به کوی لاله‌رخان در می‌آرمست

عشق روی تو نه در خورد دل خام منست
 کاول حسن تو و آخر ایام منست
 از تو دارم هوسی در دل شوریده، ولی
 راه عشقت نه به پای دل در دام منست
 مگرم عقل شکیبی دهد از عشق، ارنه
 بس خرابی کند این جرعه، که در جام منست
 من حذر می‌کنم از عشق، ولی فایده نیست
 حذر از پیش بلایی، که سرانجام منست
 آفت سیل به همسایه رساند روزی
 سخت باریدن این ابر که بر بام منست
 روزگار از دل محنت کش من کم مکناد!
 درد عشق تو، که قوت سحر و شام منست
 تا قبای تو بر اندام تو دیدم، ز حسد
 خارشد هر سر مویی، که بر اندام منست
 نامه سهلست نبستن به تو، لیکن از کبر
 هرگز آن نامه نخوانی، که درو نام منست
 گرد عاشق شدن و عشق نگرده دیگر
 اوحدی، گر بچشد زهر، که در کام منست

گر به دست آوریم دامن دوست
 همه او را شویم و خود همه اوست
 آنکه او را در آب می‌جویی
 همچو آیینه با تو رو در روست
 تو تویی خود از میان برگیر
 کز تویی تو رشته تو برتوست
 گر شود کوزه کوزه گرنه شگفت
 که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
 همه از یک درخت هست این چوب
 که گهی صولجان و گاهی گوست
 ها، که اسم اشارتست از اصل
 الفتش را چو واو کردی هوست
 انقلاب ضرورتست این جا
 تا تو آن مغز بر کشی از پوست
 مدتی توبه داشتیم، اکنون
 که خرابات عشق در پهلوست
 منشین تشنه، اوحدی، که ترا
 پای در آب و جای بر لب جوست

آنکه رخ عاشقان خاک کف پای اوست
 با رخ او جان ما، در دل ما جای اوست
 او همه نورست، از آن شد همه چشمی برو
 او همه جانست، از آن در همه دل جای اوست
 نیست بجز یاد او در دل ما جای گیر
 در سر ما هم مباد هر چه نه سودای اوست
 صورت دست از ترنج فرق نکرد آنکه دید
 یوسف ما را، که مصر پر ز زلیخای اوست
 نیست دلی کو نخورد غوطه به دریای عشق
 وین همه دریا که هست غرقه‌ی دریای اوست
 خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر
 گر بکند بخت ما، ورنکند رای اوست
 نیست سر و تن دریغ گو: بزن، آن دست تیغ
 کز تن ما دور به سر که نه در پای اوست
 جز ورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت
 چون همه طومار ما اسم و مسمای اوست
 شیوه‌ی شوخان سنگ، عربده‌ی رنگ رنگ
 غمزه‌ی چشمان تنگ، جمله تقاضای اوست
 با تو ز یکتا شدن عار ندارد، ولی
 گیر که یکتا شود، کیست که همتای اوست؟
 کام که جست اوحدی از رخ او دور بود
 جامه‌ی این آرزو چون نه به بالای اوست

در گمانی که: به غیر از تو کسی یارم هست؟
 غلطست این، که به غیر از تو نپندارم هست
 حیفت آمد که: دمی بی غم هجران باشم
 زانکه امید به وصل تو چه بسیارم هست!
 آخر، ای باد، که داری خبر از من تو بگویی:
 گر شنیدی که بجز فکرت تو کارم هست؟
 گر بغیر از کمر طاعت او می بندم
 بر میان کفر همی بندم و ز نارم هست
 در نهان چاره‌ی بند غم او می سازم
 با کسی گر سخنی نیز به ناچارم هست
 گفت: بیخت بکنم، گر گل وصلم جویی
 بکند بیخ من آن دلبر و اقرارم هست
 زر طلب می‌کند آن ماه و ندارم زر، لیک
 تن بی‌زور و رخ زرد و دل زارم هست
 گرچه از چشم بینداخت مرا یار، هنوز
 گوش بر مرحمت و چشم به دیدارم هست
 نار آن سینه و سیب زرخ و غنچه‌ی لب
 به من آور، که دلم خسته‌ی بیمارم هست
 سر آن نیست مرکز طلبش بنشینم
 تا توان قدم و قوت رفتارم هست
 اوحدی وار ز دل بار جهان کردم دور
 به همین مایه که: پیش در او بارم هست

پیداست حال مردم رند، آن چنان که هست
 خرم دلی که فاش کند هر نهان که هست
 می‌خواره گنج دارد و مردم بر آن که: نه
 زاهد نداشت چیزی و ما را گمان که هست
 ممن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
 ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست
 سود جهان به مردم عاقل بده، که من
 از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست
 خلقی نشان دوست طلب می‌کنند و باز
 از دوست غافلند به چندین نشان که هست
 ای محتسب، تو دانی و شرع و اساس آن
 قانون عشق را بگذار آن چنان که هست
 ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو
 از بهر یاد تست مرا این زبان که هست
 نامرد را مراد بهشتت ازان جهان
 ما را مراد روی تو از هر جهان که هست
 گر گفته‌اند: نیست مرا با تو دوستی
 مشنوز بهر من سخن دشمنان، که هست
 بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست
 ای من غلام خاک کف پای آن که هست
 آشفته را گواه نباشد به عاشقی
 زنگ رخس ز دور ببین و بدان که هست
 گر زانکه اوحدی سگ تست، از درش مران
 او را بهر لقب که تو دانی بخوان که هست

ز عشق اگر چه به هر گوشه داستانی هست
 سری چنین نه همانا بر آستانی هست
 بیا، که با گل رویت فراغتی دارم
 ز هر گلی که به باغی و بوستانی هست
 اگر بخوان تو از لاغری نه در خوردیم
 هم از برای سگان تو استخوانی هست
 بگوی تا: نزنند تیر غمزه جز بر ما
 چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
 حدیث تلخ بهل، بعد ازین به شمشیرم
 بیزمای، اگر ت رای امتحانی هست
 کسی که وصل ترا می‌کند دو کون بها
 خبر نداشت که بالای او دکانی هست
 خبر مکن بکس، ای مدعی، ازو، که هنوز
 رخس تمام ندیدی، گرت زیانی هست
 گر آه و ناله کند اوحدی شگفت مدار
 هم آتشی زده باشند کش دخانی هست

هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی هست
 نتوان گفت که در قالب او جانی هست
 باز جستیم و نشد روشن ازین چار کتاب
 آیت این نمک و لطف که در شانی هست
 دیو را درد تو در کار کشد، زانکه به حسن
 تو پری داری، اگر مهر سلیمانی هست
 تا جهان پرده برانداخت ز روی تو، بریخت
 زنگ هر نقش که بر صفه‌ی ایوانی هست
 هر طرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد
 خانه‌ای را که در و مثل تو رضوانی هست
 مدعی گر ز رخت معجزه خواهد، بنمای
 با که روشن‌تر ازین حجت و برهانی هست؟
 هم تو باشی به تناسخ که: دگر باز آیی
 دیدن مثل ترا هیچ‌گر امکانی هست
 بی‌خیال تو شبی دیده‌ی ما خواب نکرد
 با کسی گرچه نگفتیم که: مهمانی هست
 از تنور دل ما دود برآید، بدو چشم
 مگر این نوح ندانست که: توفانی هست؟
 اگر، ای سایه‌ی رحمت، نظری خواهی کرد
 نقد را باش، که محتاجم و حرمانی هست
 که پسندد که: به درد تو در آییم از پای؟
 دست ما گیر، اگر مکننت درمانی هست
 تو به دندان منی، از همه خوبان، گر چه
 اوحدی را نتوان گفت که: دندان‌ی هست

دلبر، چندین عتاب و جنگ و خشم و ناز چیست؟
 از من مهجور سرگردان چه دیدی؟ باز چیست؟
 ما خود از خواری و مسکینی بخاک افتاده‌ایم
 باز دیگر بر سر ما این کلوخ انداز چیست؟
 اولم آرام دل بودی و آخر خصم جان
 من نمی‌دانم که: این انجام و این آغاز چیست؟
 چون کسی هرگز ندید از خوان وصلت جز جگر
 بر سر کوی تو این هم کاسه و انباز چیست؟
 گر نه دیگر دشمنان ما به دامت می‌کشند
 همچو مرغان چنین از پیش ما پرواز چیست؟
 بعد از آن بیداد و جور و سرکشی، یارب، مرا
 بر تو چندین دوستی و اشتیاق و آز چیست؟
 کار ما سوز دلست و کار تو ساز جمال
 خود نمی‌گویی که: چندین سوز و چندان ساز چیست؟
 ای که گفتی: ذوق دل پرداز مسکینان خوشست
 قصه‌ی من با رخس بیرون ز دل پرداز چیست؟
 اوحدی، گر حال دل پوشیده‌ای از خلق شهر
 بر سر هر کوچه این آوازه و آواز چیست؟

ای دل، از هجران او زارم همی باید گریست
 ترک خفتن کن، که بیدارم همی باید گریست
 در بلا پیوسته یارم بوده‌ای، امروز نیز
 یاری‌ده، کز غم یارم همی باید گریست
 بار دیگر بر دل ریش منست از هجر او
 آن چنان باری که صد بارم همی باید گریست
 خار و خون می‌دارم اندر دل ز چشم مست او
 با دل پر خون و پر خارم همی باید گریست
 چاره کردم تا: دلش بر من بسوزد ساعتی
 چون نمی‌سوزد، به ناچارم همی باید گریست
 طالعی دارم، که بر من خار گرداند سمن
 بر چینین طالع، که من دارم، همی باید گریست
 دوری از دلدار بد کارست و من خود کرده‌ام
 لاجرم هم خود بدین کارم همی باید گریست
 آخر، ای چشم، این چه توفانست؟ خونم ریختی
 اندکی کمتر، که بسیارم همی باید گریست
 چند شب چون دیگران نالیدم از هجرش، کنون
 چند روزی اوحدی‌وارم همی باید گریست

ز ما بودی، جدا بودن روا نیست
 یکی گفتی، دویی کردن سزا نیست
 وجود خود ز ما خالی مپندار
 که نقش از نقشبند خود جدا نیست
 سرایی ساختی اندر دماغت
 که غیر از خواجه چیزی در سرا نیست
 بنه تن بر هلاک، از خویش بینی
 که درد خویش بینی را دوا نیست
 چو خودرایان به خود جستی تو، مارا
 غلط کردی که: بی ما رهنما نیست
 کسی کو از هوای خویش بگذشت
 مبر نامش، که مرغ این هوا نیست
 اگر زان بی نشان جویی نشانی
 به جایی بایدت رفتن که جا نیست
 درین بستان ز بهر سایه‌ی سرو
 طلب کن سدره‌ای، کش منتها نیست

جز نقش تو در خیال نیست
 جز با غمت اتصال ما نیست
 شد روز من از غمت چو سالی
 لیکن چه کنم؟ چو سال ما نیست
 از زلف تو حلقه‌ای ندیدیم
 کو در پی گوشمال ما نیست
 از روی تو کام دل چه جوییم؟
 گوش تو چو بر سال ما نیست
 بار چو تو دلبری کشیدن
 در قوت احتمال ما نیست
 از خیل که‌ای؟ که بر رخ تو
 زلفت همه هست و خال ما نیست
 حال دل ما ز خویشتن پرس
 زیرا که کسی به حال ما نیست
 دل مرغ هوای تست، لیکن
 راه هوست به بال ما نیست
 گر سود کنم مرنج، کخر
 نقصان تو در کمال ما نیست
 پیش رخ اوحدی چه نالی؟
 کورا سر قیل و قال، نیست

ای مدعی، دلت گر ازین باده مست نیست
 در عیب ما مرو، که ترا حق به دست نیست
 بگشای دست و جان و دلت را بیه اد دوست
 اینار کن روان، که درین راه پست نیست
 با محتسب بگوی که: از قاضیان شهر
 رو، عذر ما بخواه، که او نیز مست نیست
 تا صوفیان به باده‌ی صافی رسیده‌اند
 در خانقاه جز دو سه دردی پرست نیست
 من عاشقم، مرا به ملامت خجل مکن
 کز عشق، تا اجل نرسد، باز رست نیست
 در مهر او چو ذره هوا گیر شو بلند
 کین ره به پای سایه نشینان پست نیست
 هر کس که نیست گشت به هستی رسید زود
 و آنکس که او گمان برد آنجا که هست نیست
 یک ذره نیست در دل مجروح اوحدی
 کز ضرب تیر عشق برو صد شکست نیست

چه دستها، که ز دست غم تو بر سر نیست؟
 چه دیده‌ها؟ که ز نادیدنت به خون تر نیست؟
 کدام پشت، که در عهد زلف چون رسنت
 ز بس کشیدن بار بلا چو چنبر نیست؟
 حکایتی که مرا از غم تو نقش دلست
 اگر قیاس کنی در هزار دفتر نیست
 هزار جامه‌ی پرهیز دوختیم و هنوز
 نظر ز روی تو بر دوختن میسر نیست
 ز شام تا به سحر، غیر از آن که سجده کنم
 بر آستان تو هیچم نماز دیگر نیست
 اگر تو روی بیچی و گر ببندی در
 به هیچ روی مرا بازگشت ازین در نیست
 ز چهره پرده برافکن، که با رخ تو مرا
 به شب چراغ و به روز آفتاب در خور نیست
 بهر که بود بگفتم حدیث خویش تمام
 هنوز هیچ کسی را تمام باور نیست
 ز دست زلف تو دل باز می‌توان آورد
 ولی چه فایده؟ چون اوحدی دلاور نیست

ای آنکه پیشه‌ی تو بجز کبر و ناز نیست
 چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست
 روشن دل کسی که تو باز آیی از درش
 تاریک دیده‌ای که بر وی تو باز نیست
 راهی که سر به کوی تو دارد حقیقتست
 عشقی که مرد را به تو خواند مجاز نیست
 هر خسته را که کعبه‌ی دل خاک کوی تست
 گو: سعی کن، که حاجت راه حجاز نیست
 تن در نماز و روی به محرابها چه سود؟
 چون روی دل به قبله و دل در نماز نیست
 عیبم کنند مردم زاهد ز عشق، لیک
 در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست
 آنکس نریزد این همه اشک چو خون ز چشم
 رازش ز چشم خلق میپوشان، که راز نیست
 ای اوحدی، مرو ز پی چشم مست او
 بنشین، که روز فتنه به از احتزاز نیست
 گر بخت یار می‌شود از کس مدد مخواه
 بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست

هم خانه‌ایم، روی گرفتن حلال نیست
 ناگفته پرسشی، که سخن را مجال نیست
 گفتی: بسنده کن به خیالی ز وصل ما
 ما را بغیر ازین سخنی در خیال نیست
 گر ماه صورت تو ببیند، به صدق دل
 خود معترف شود که: درو این کمال نیست
 در پرده‌ای و بر همه کس پرده می‌دری
 با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست
 مشکل در آن که: وصل تو ممکن نمیشود
 ورنه به ممکنات رسیدن محال نیست
 لالند عارفان تو از شرح چند و چون
 از معرفت خبر نشد آنرا که لال نیست
 پرسیده‌ای که: آنچه طلب میکنی کجاست؟
 از من خبر می‌پرس، که جای سال نیست
 ای اوحدی، چو این دگران سر دوستی
 گر مدعی سماع حدیث نمی‌کند
 با دیگری مگوی، که ما را به فال نیست
 دل مرده را سماع نباشد، که حال نیست

نگر: مگرد گر آن سر و سیم بر بگذشت؟
 که: آب دیده‌ی نظارگان ز سر بگذشت
 ز من چو زان رخ همچون قمر نشان پرسید
 رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت
 تو بخت بین که: نخفتم شبی جزین ساعت
 که خفته بودم و دولت ز پیش در بگذشت
 کدام پرده بماند درست و پوشیده؟
 بدین طریق که آن ترک پرده در بگذشت
 دگر به پند پدر گوش برنکرد کسی
 که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
 مسافری، که به شهر آمد و بدید او را
 ندیده‌ایم کز آن آستان در بگذشت
 چو دید آن سر زلف دراز در کمرش
 سرشک دیده‌ی خونریزم از کمر بگذشت
 ز من بپرس گزند جراحت دل ریش
 که چند نوبتم این ناوک از جگر بگذشت
 چو اوحدی نشدش دل به هیچ نوع درست
 هر آن شکسته که این تیرش از سپر بگذشت

